

# در سینه اندیشه



مجموعه اشعار و دست‌نوشته‌های  
نوریه عباسخانیان متخلص به (نورا)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



# در سینه اندیشه

مجموعه اشعار و دست‌نوشته‌های  
بانو «نوریه عباسخانیان دوانلو» متخلص به «نورا»



کتاب ریا  
۱۳۹۷

عباسخانیان دوانلو، نوریه، ۱۳۲۰-۱۳۹۷.	:	سرشناسه
در بیشه اندیشه /مجموعه اشعار و دست نوشته‌های	:	عنوان و نام پدیدآور
بانو « نوریه عباسخانیان دوانلو » متخلص به « نورا».	:	مشخصات نشر
تهران: کتاب ریرا، ۱۳۹۷.	:	مشخصات ظاهری
ص. ۵۶.	:	شابک
۶-۷۶-۸۹۳۵-۶۰۰-۹۷۸	:	وضعیت فهرست نویسی
فیبا	:	موضوع
شعر فارسی-- قرن ۱۴	:	موضوع
Persian poetry -- 20th century	:	رده بندی کنگره
PIR۸۳۵۴ /ب۲د۴ ۱۳۹۷	:	رده بندی دیویی
۸ف۱/۶۲	:	شماره کتابشناسی ملی
۴۶۲۷۷۴۸	:	

## در بیشه اندیشه

شاعر: نوریه عباسخانیان دوانلو متخلص به «نورا»

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۷

شمارگان: ۱۰۰ نسخه

شابک: ۶-۷۶-۸۹۳۵-۶۰۰-۹۷۸

قیمت: ۴۰۰/۰۰۰ ریال



کتاب ریرا

انتشارات کتاب ریرا

نشانی: خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، خیابان روانمهر، کوچه بهار،

پلاک ۳ تلفن: ۶۶۴۹۳۳۴۸ - riraktab.com

تقدیم به مادرم که عاشقانه برایم هم پدر بود هم مادر.

هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق

ثبت است بر جریده عالم دوام ما

فرزندت امید



بانو «نوریه عباسخانیان دوانلو» متخلص به «نورا»  
در ۲۰ شهریور ۱۳۲۰ در شهر ساری دیده به جهان گشود و در ۲۹  
شهریور ۱۳۹۷ دیده از جهان فرو بست.  
(بهشت زهرا تهران، قطعه ۲-ردیف ۶۹-شماره ۱۰)  
مجموعه اشعار او به دو دوره تقسیم می شود. اولین دوره در زمان  
جوانی وی و در دهه های ۴۰ و ۵۰ شمسی سروده شده است و  
دور دوم اشعار به دهه ۷۰ و پس از جدایی از همسرش برمی گردد.  
این مجموعه پس از رحلتش توسط فرزند او «امید» گردآوری و  
به چاپ رسیده است.

Mr.omid.abdi@gmail.com

جهت ارتباط با فرزند شاعره





## چشم‌هایش . . . ؟

چشم‌هایش دنیای غرورش بود  
نگاه گیرایش مملو از حقیقت  
سیاهی مردمکش دنیای تاریکی  
ناگاه خود را در میان سیاهی دیدم

پس مرا در تمام سیاه چشمش فریفته  
مغرورانه در سرای دیدش قرار گرفتم  
چون حتم داشتم پس از چندی  
بر قلبش نیز همچو چشمش حکم فرما  
خواهم شد . . .

۵ فروردین ۱۳۴۴

## لطف طبیعت

خشم و غضب خود را  
با دیدن طبیعت فرو نشان  
زیرا عنصری که در طبیعت وجود دارد  
آخرین خوشی دنیاست

چه نیت با پیروی از این عامل اصلی  
ارکان وجود را از محاصره دیو  
یاس و نومیدی برانیم.

۱۳ فروردین ۱۳۴۴

## آشنای من ..

چه حاصل از آشنائی  
چه حاصل از دیدارها  
چه حاصل از دوستی‌ها  
آخر یکی از آشنایی بوئی برده؟  
کسی از دیدارها حاصل نبرده  
کسی از دوستی‌ها ثمری نداشته  
آخر چه حاصل از این همه انتها  
ای کاش، می‌توانستیم  
قدری برای هم اثرات انسانی داشته باشیم  
تا بهتر و عمیق‌تر بر مفهوم اصلی دوستی و آشنائی پی  
بیریم

یا ارزش آشنا شدن و هدف دیدار از هم  
و عکس‌العمل دوستی‌ها را می‌دانستیم .. و بعد  
ارجی برای این اعمال انسانی که جلائی دیگر  
بر اشرف مخلوقات می‌شد، می‌داشتیم  
افسوس و صد افسوس که ما انسان‌ها  
چنان به دو رنگی‌ها و فسون‌ها خو گرفته‌ایم  
که هیچگاه انتهایی برای دریا خیالش  
وجود ندارد ..  
آخر چرا نباید از تاریکی‌ها گذشت  
چرا نباید از زرق و برق تنگ ریا گذشت  
خو و روش انسانی داشت، و مثل دو انسان  
دوست شد؛ پی یا پی دیدار داشت  
عشق ورزید؛ زنده بود و زندگی کرد  
و یا چه می‌شد آشنای من ندانسته با من آشنا می‌شد . . . .  
چه می‌شد؟

## من یا تو

چون با حساس درونیش باخبر بودم  
هر گاه به من می گفت  
چقدر خوب و زیبایی  
می گفتم . . . من یا تو؟  
و یا چه نگاه جذاب و سخنی شیرین داری  
می گفتم . . . من یا تو؟  
و وقتی چشم از نگاهش برداشتم  
بر افروخته تر گفت  
نه . . . اصلا نه زیبایی نه جذاب  
و نه شیرین گفتاری هیچ کدام  
همان طوری که به آن نقطه نگاه می کردم  
گفتم . . . من یا تو؟  
به جان آمده و حیران گفت  
پس . . . پس باید بدانی هیچکس  
نمی تواند ترا دوست بدارد  
چون همچون مار خوش خط و خال و مغروری  
مستقیم چشم در چشمش دوختم و گفتم  
چطور؟  
به من می گی تو هستی؟  
با صدائی لرزان و آرام گفت  
افسوس، افسوس که خیلی بی وفائی  
آرام تر از او گفتم . . .  
من یا تو؟

۷ اردیبهشت ۱۳۴۴

## گل امید

در بوستان گلی شکفته دیدم  
عاشقش شدم  
خواستمش.  
ز شاخه چیدم  
بر روی گلبرگش سخنی نوشته دیدم  
عاشقم بمان  
بر من لبخند بزن  
بر رخم بوسه زن  
که من همان گل امیدم . . .

۱۰ اردیبهشت ۱۳۴۴

## پیمان گاه عشق

آن روز مراسم ازدواج دوستم در کلیسای شهر بود  
من نیز بنابر دعوتش حضور داشتم.  
هر دو ملتهب و منتظر بودند. تا هر چه زودتر  
کشیش آن‌ها را بهم تعلق دهد.  
دخترک در کنار همسرش با جامه سپید که همچو  
حریر نقره‌ای بود. به راستی زیبا شده بود  
خوب می‌دانستم چه شور و الهیایی در قلبش نهفته  
دیگر پایان انتظارها بود  
زمانی بود که دیگر نهال عشقشان بارور می‌شد  
چون لحظه‌ای فرا رسید که کشیش داشت  
خواست خداوند و کلمات آسمانی را از روی کتاب مقدس  
می‌خواند  
هنگامی که وظایف آن‌ها را نسبت به هم یادآور می‌شد  
چشم‌هایم را که از شوق دو قطره اشک گرم شده بود  
بهم بستم . . . و . . . زیر لب گفتم  
خداوندا . . . همان طوری که  
این دو دل‌داده برای بستن پیمان زندگی  
به پیمان‌گاه عشق آمدند  
تا بنا به خواسته خودت شریک غم و شادی هم باشند  
تو نیز بخواه این پیوندشان تا ابد ناگسستگی باشد  
تنها درین لحظه ناقوس بود  
که با آوایی خاص می‌گفت  
آمین . . . . آمین

۱۵ اردیبهشت ۱۳۴۴

## اشک و آئینه . . .

آئینه جون . . . سلام  
یه بار دیگه پیشت آمدم تا گریه کنم  
آخر، بهترین محرم راز من توئی  
توئی که آرام روبروم می‌شینم و به حرف‌هام توجه می‌کنی  
برای همینه بازم آمدم روبروت بشینم و درد دل کنم  
می‌پرسی این بار دیگه چرا؟  
خودمم خوب نمی‌دونم  
می‌بینی که دردمندتر از همیشه هستم  
ترا بخدا اینجور نگاه نکن  
شاید . . . شاید گمون می‌کنی کار بدی کردم  
بخدا نه، هیچ این طور نیست  
خودت خوب می‌دونی من هیچ وقت قادر نیستم  
دست به کار بدی بزنم  
می‌گی پس دیگه چه مرگمه، نه؟  
گفتم خوب نمی‌دونم  
آخه تصورش رو بکن آگه من . . . من نتونم مثل بعضی‌ها  
همه کار و می‌کنن تا سعادت نصیبشون بشه . . . نباشم  
اون وقت ممکنه همیشه همینطور بمونم  
آخرش بدبخت بشم  
حالا فهمیدی چرا آئینه جون  
واسه چی اشک می‌ریزم  
شاید تو می‌تونستی بفهمی  
فقر و بدبختی چه درد بزرگیه  
می‌بینم تو هم اشک می‌ریزی  
پس به من حق می‌دی به خاطر این غرور خودم  
گریه کنم

آره اجازه بده همین طور بشینم و اشک بریزم  
چون این خیلی بهتره تا اینکه . . . بخوام

این ها را از تو می پرسم

اگر من این احساس خودم این غرور بزرگم  
از دست بدم.

دیگه چه چیز برام باقی می مونه تا بهش افتخار کنم

آینه جون این دفعه تو چته؟

هم گریه می کنی و هم می خندی؟

اما خودم خوب می دونم

چون من هم دارم همینطور اشک می ریزم

منتها حالا دیگه این گریه شادی من باید باشه

اشک شادی من

آره به خاطر یک احساس بزرگ من

که می فهمی . . . .

۱۸ اردیبهشت ۱۳۴۴



## بهار ...

هرگاه عشقی به وجود می‌آید  
همان گاه بهار نیز از راه می‌رسد  
بهار است که عشق به زندگی را می‌آفریند  
و تنها عشق است که با تاثیر خیره‌کننده خود  
رنگ زیبایی و خرمی به بهار می‌بخشد.  
می‌خواهم با عشق باشم  
تا پیوسته بهار را حس کنم.

هشتم بهار ۱۳۴۴

## عدم ...

به کجا می‌رویم ... ؟  
چه جایی را سراغ داریم  
که تو گوئی از هر چیز و هر جایی نیرو می‌گیریم  
تا با شتاب بدان سو رو نهیم  
در آن دوردست‌ها چه چیز نهاده‌اند  
که این گونه با این کوشش و تلاش  
خویش را به طرفش می‌بریم  
مگر نه اینکه خواه ناخواه  
به آن دیار خواهیم رسید  
پس این همه اضطراب از چیست .. ؟

۹ خرداد ۱۳۴۴



## آرزو ...

آرزو همچو امواج خروشان  
از آن دوردست‌ها شبانگهان بر ساحل روی می‌آورد  
با حرص سر بر ماسه‌ها می‌کوبد  
افسرده و مقصود نیافته  
به دریا بازمی‌گردد  
ای کاش  
در ساحل زندگی ما، بستری برسد  
امواج آرزوهای ما بود  
تا این چنین پژمرده و سرخورده  
به طرف ما بازمی‌گشت ...

۱۱ خرداد ۱۳۴۴

## دریا

رنگ آبی را ترجیح می‌دهم  
برتری این رنگ عظمت دریایی دارد  
هرگاه به دریا می‌نگرم  
عظمت و بی‌کرانیش مرا در خود محو می‌دارد  
دریا همچو انسان گاه خشمش  
به صورت طوفان  
گاه لطفش بر آرامش می‌گراید  
تو نیز همان دریای من هستی  
آغوش وا کن  
که می‌خواهم در تو محو باشم  
و در کنارت بمیرم ..

۱۵ خرداد ۱۳۴۴



## دو قلب

آیا این صحیح است که می‌گویند؟  
قلب‌ها به هم راه دارد.  
آیا این حقیقت دارد؟  
قلب‌ها از هم خبر دارند و حتما گاهی بر اثر  
اتفاقی ممکن است به خاطر هم بپزند  
و یا گاهی قلبی به خاطر قلبی دیگر غمگین یا شاد می‌گردد.  
بخدا سوگند اگر این امر هم در عالم خیال باشد  
اگر چنین تصویری هم در رویای انسان‌ها نیز باشد.  
آخر کجا توان یک چنین احساس مقدس در میان مردمان  
دید  
در کجا می‌توان نشان از این همه بی‌نشانی‌ها داشت  
یا کجا به این مقام عالی می‌توان رسید.  
که بخواهند در ضمیر خود همدیگر را بجویند.  
و یا در بعضی موارد خود را با دیگری هم‌نفس هم‌احساس  
کنند  
آخر یک انسان کی می‌تواند بر دیو خودبینی قالب شود و با  
همه وجود  
آرامش خاطر و اعتماد بر نفس  
یک زبان بگوید  
بلی . . . دو قلب می‌تواند به هم راه داشته باشد  
در آن صورت واقعا زهی سعادت . . .

۱۶ خرداد ۱۳۴۴

## مرغ بی بال و پر . . .

مطلع غزلی به یادم آمد  
که می گوید  
یکباره گی از یاد صیاد رفته ام  
سر به زیر بال کشم دلم از قفس گرفته

ای کاش این شاعر می دانست  
مرغی هم وجود دارد  
که او را حتی بال و پری نیست  
دیگر سر در پناه چه چیز پنهان می کنند؟  
یا چطور صورت غم را بی بال و پر می پوشاند؟  
آن گاه که صیاد سنگدل بال و پر رنگیش را  
از او جدا می ساخت  
مگر نمی دانست  
در کنج قفس دیگر بال و پر هم به کارش نمی آید.  
پس چرا خواست  
این سنگر دفاع از غم را  
نیز از او بگیرد . . . چرا  
در این صورت دیگر راحت می توان گفت  
تا بال و پر بود ز دامم نرھاندی  
وقتی رھاندی که دیگر بال و پر نیست

۱۷ خرداد ۱۳۴۴

## آرزوی من . . . .

ای سیراب زندگی من،  
تو هیچ وقت جز همان حساب‌هایش برابم بیش نبودی  
تو هیچ نتوانستی جلوه‌گر امیدها و اندیشه‌های من باشی  
تو نتوانستی در وجودم هیچگاه دیر بپائی  
پس چرا خواستی؟  
زمانی برای جا و مقام به برم آئی  
لحظه‌ای در طلب شهرت و افتخار در من رخنه کنی  
زمانی برای زندگی با او تمام وجودم را به آتش کشیدی  
لحظه‌ای هم برای دیدار فرزند نادیده‌ام؛ نیاز  
بی‌قرارم سازی  
حال که هیچگاه حال من نبودی  
و یا شرنگ ناکامی به کامم چشاندی  
پس بدان  
من هم دیگر ترا طالب نیستم  
و هیچ‌گاه هیچ چیز را آرزو نمی‌دارم  
تنها در زمان حال جز مرگ را آرزوی خود نمی‌دانم دیگر  
هیچ  
افسوس که بی‌آرزو نمی‌توانم زندگی کرد.

شب ساعت ۲      ۱۹ تیر ۱۳۴۴

## رویای یک تیره‌بخت . . .

در رویا کاروان سرور و شادی را می‌دید  
که با کلکله و هلپله عروسی را به خانه بخت می‌بردند.  
همچنان که با چشمی حسرت بار آن مرکب جلال را بدرقه می‌کرد  
با آهی ممتد و آرام گفت.

برو دختر زیبا

برو از میان نور و شادی گذر کن

مگر نه اینکه همین امشب، از بهترین شب‌های عمرت محسوب می‌شود.

مگر نه اینکه همین امشب جهان و هر چه در اوست

تنها برای تو و به خاطر تو رنگ زیبایی به خود می‌گیرد.

پس چرا این طور ناراحت و متوحش به اطراف نگاه می‌کنی؟

تو نباید از میان این همه نور و درخشش

به سیاهی تاریک اطرافت بنگری

زیرا از آن می‌ترسم، در سیاهی‌ها

سیاه‌روزی را ببینی

و به آنچه او می‌اندیشد آزرده شوی

چون هرگز او نمی‌تواند شبی همچو شب تو داشته باشد.

و یا هرگز نمی‌تواند به آنچه ترا در زندگی به ثمر رسانیده بدارد.

نه . . . تو نباید به تاریکی‌ها نگاه کنی

تنها در میان سیاهی‌ها

همیشه دو چشمان حسرت‌بار تیره‌بختی وجود دارد که به روشنائی می‌نگرند

برو عروس قشنگ

برو . . . زیرا داشتن رویای یک تیره‌روز در چنین شبی برای تو هرگز جالب نخواهد بود.

... برو



## کبوتر تنها . . .

روزی در کنار بامی  
مقابل انبوهی از کبوتران آشنا  
کبوتری تنها قرار گرفت  
داد بی کسی سر داده  
فغان بی سامانی برآورده  
با حسرت به جمعشان گفت  
مرا هم در میان بپذیرید  
مرا هم از خود بدانید  
و مرا در آشیان خود قرار دهید  
افسوس؛ همان دم بود که کبوتران آشنا از او روی برتافته  
گفتند رو، رو که در کنار ما جایی از برای تو نیست  
رو در پی آشیان دیگر باش  
که آشیان ما را مکانی برایت نیست  
ناچار به آسمان بال غم زد  
از کنارشان پرید  
رفت تا باز سر بر ابر بی کسی ساید  
رفت تا شاید بجوید آشیانی  
رفت تا بیابد همسری  
کبوتر تنها

۲۰ مرداد ۱۳۴۴

## امید . . . .

آخر ای امید؟  
چرا دگر ترا نمی بینم  
چرا دگر نمی دانم کجایی  
چرا دگر پا بر دلم نمی گذاری . . . چرا  
هر چند هنوز خیلی جوانم  
اما هم اکنون نام شوم نومیدی را می دانم.  
سایه غم زده اش را  
همچو عصر افسرده پاییز می بینم  
حیف است در جوانی یاس باشد  
و در بهاران خزان آید  
درین دم وحشت زنا  
تو بیا، تا از گرمای تو گرم گردم  
و از نور تو . . . روشنائی یابم  
تو بیا، پا بر خانه دلم بگذار  
تا آبادانش کنی  
چون هنوز هم دوستش دارم  
می خواهم به سویش بدوم  
برای او زندگی کنم  
تا شاید در وجودش ترا نیز برهم  
پس تو بیا . . . ای امید

به مناسبت روز تولدم

۲۰ مرداد ۱۳۴۴

## باران ...

جانم همه درد بود  
روحم همه رنج بود  
افسرده و دلسرد بودم  
هیاهوی پندارم غوغا می کرد  
وجود تب دارم نمی خفت  
آسمان گرفته گریه می کرد.  
آوای باران، غول غم، دیوانه می کرد.  
آسمان شراب گریه اش را در کوچه می ریخت  
ناودان ریتم یکنواخت می گرفت  
دل بیمارم از غم فریاد می کرد ...

۲۶ اسفند ۱۳۴۴

## فریب ...

تا چند فریب چشمانش را  
تا چند فریب زبانش را  
ای خاطر خسته می خواهی تا چند؟  
باز هم بفریب تازه اش شوی خرسند

آن گاه که خوب پخت و خامت کرد  
دگر ره برده بر تو می بندد  
هر بار که از تو می برد، صد بار  
بر غفلت و خامی تو می خندد

یعنی بی تو، از عشق دگر کی شدم جدا  
یعنی بی تو، نیست دل از مهر بی نصیب  
باز من بی تو نغمه ی بی عشق سر کنم  
پس وای بر تو سیلی غم خورده از فریب

۵ اردیبهشت ۱۳۴۵

## حلقه زرین

چشم در پی نشانش می‌گشت  
تا بار دگر بینمش با عهد دیرین  
اثر سوزش جسمی از زر  
بر انگشتم نشست وز آن حلقه زرین  
وای ازین حلقه که مرا  
این چنین وجودم را سخت گرفته به بر  
وای ازین حلقه زر که در پرتو آن  
باز هم درخشش و تابیده‌گی دست  
ای براستی که همان  
حلقه بندگی و بردگی است . . .

۲۴ اردیبهشت ۱۳۴۵

## یاد او . . .

دوباره تو را در انبوه یادها می بینم  
دوباره تو را از جام خاطر  
چسبیده و مست از شهد خاطرت می بینم  
که آرام و بیخیال تو را  
در جدار رویا می بینم  
ناپاک و رنگین و همچو حباب  
نفرت به لب گریخته و خشم بی فروغ  
تحقیر رانده در نگه و چهره پر عتاب

۲۸ خرداد ۱۳۴۵

## اعتراف . . .

باز هم. بادهای بیابان کرانه می‌خواهد.  
باز هم، زمین پائیز دل باران وفا می‌خواهد و  
باز هم، در بن چاه جان سبز عشق می‌روید.  
باز هم، خاک روان ریشه الفت می‌جوید  
باز سیاه سیاهی نمی‌کنند از تن  
باز آفتاب زده نمی‌آرمد دمی در سایه  
حال که آرزو نمرد و جوانی رفت  
می‌گویمت ای آخرین و تنها ستاره‌ام  
با آنکه سال‌هاست جان جوانم را آزرده ای  
اما باز هم  
بگذار اعتراف کنم دوستت دارم

۲۹ خرداد ۱۳۴۵

## همسرم . . .

هرگز مرنج از آنچه که باید بگویمت  
ز دردی که در سینۀ منست عیان کنمت  
تا ز قلبی که به سختی رمیده است  
احساس این قلب کوچک خود نهان کنمت  
تو ای تکیه‌گاه دورم  
بگذار به آسودگی بگویمت  
تو همان گناهکار بستر آلوده‌ای  
تو همان هم‌آغوش هر کس ناکسی  
روا مدار در بستر دل خود بپذیرمت  
تو ای مایه امید  
با آنکه هرگز برایم بت مهر و وفا نبوده‌ای  
با آنکه هرگز چو سایه بسرم نبوده‌ای  
قسم به خدا که هنوز خدا دانمت

۳۰ خرداد ۱۳۴۵



## اگر ...

اگر او را هرگز نمی‌دیدم  
اگر او هرگز به میعادگاه نمی‌آمد  
اگر او هرگز در پرده پندارم نبود  
اکنون هرگز در دامش نبودم  
گر مهر و وفا سرشتم نبود  
گر عشق تو سرنوشتم نبود  
این زمان وجودم ز مهرت پر نبود  
قلب کوچکم منزلگه دردت نبود

۵ تیر ۱۳۴۵



پرستو جان، به دل گرد غم نشسته  
تو می‌دانی این دل هم شکسته  
مرا گوئی که دل بگیرم از او  
مگر پاک می‌شه با خون نوشته  
پرستو جان، مرا با خود همسفر کن  
به شهر عشق و وفا گذر کن  
با آن شهری که دل بی قراره  
با پیوند دو دل آن وقت رها کن  
پرستو جان، تو هم از من رمیدی  
چرا ای بی وفا تو پر کشیدی  
درون این همه آتش غم ها  
چرا با درد او تنها نهادی

۱۶ تیر ۱۳۴۵

## گل من ...

گل من از آن می ترسم  
که شکفته پرپر گردی  
گل من از آن می ترسم  
که هر دم فریب دست اهریمن گردی  
گل من از آن می ترسم  
تو هم پامال جفا گردی  
گل من از آن می ترسم  
دست در رقیبان گردی  
ترس تو را دارم ... گل من  
تا ... تا مال من گردی

۲۸ مرداد ۱۳۴۵

## خاطرات ...

آه چه روزها که درد غم‌هایم را  
و چه شب‌ها که رنج زندگیم را  
آرام به سرای شکیب بردم . . . نهفتم  
روزی هم جام صبرم شکست و باز هیچ نگفتم

چه شب‌ها که طفل امیدم  
پای می‌کوبید بر لاشهٔ آندوه  
و چه روزها عروس جوانیم  
دست فرو برده در گیسوی انبوه

در آن وقت که چشمم نور ازلی دید  
و دست خیالم نقش غریزی می‌کشید  
دگر نمی‌دانستم روی نمی‌توان تافت  
وز آن ساقی که شراب غم بر پیمان‌ها ریخت

به مناسبت روز تولدم

۲۰ شهریور ۱۳۴۵

## کیم من

سرگشته‌ای در دشت جنون  
و یا چو غریقی در دریای خون  
کیم من، گمگشته‌ای در صحرای غم  
وارسته‌ای چون خنده تلخ بر لب مردم

### کیم من

چون اشک سپیدی به چشمان سیاهی  
و یا آنکه ابر سیاهی در آسمان تباهی  
کیم من، تک درختی به دامن صحرا  
و یا قایقی بشکسته در پهنای دریا

### کیم من

آنکه بنشسته در کنار آتش حسرت‌ها  
و یا آنکه خانه بنیان کرده بر روی سراب‌ها  
من آنم که امید و رویا فریبم داد

من آنم که گویم  
زندگی هم در میان آب و آتش عالمی دارد

۳۰ مهر ۱۳۴۵

## خیال او

خیالش همچون زلف پریشان دخترکی  
بر دوش عریان جانم موج می‌زند  
مژگانم از اشک گرم حسرتش  
همچون غریقی در دریای شوقش بر آب می‌زند  
بسی دور ازو چون غنچه خون خوردم  
تا دست بر پرده خیالش رنگ می‌زند  
می‌باید فقط اسیر غمش بود  
چون خیال اوست که بر تار و وجودم  
چنگ می‌زند

۳۰ آبان ۱۳۴۴

## تقدیم به تو «مادر»

اگر عالم را سر می بریدند  
با آن خون، نقش یک زن می کشیدند.  
همی مادر می شد که دیدیم  
همه گفتیم که عالم آفریدند.

هر نفسم نیم نفسی از توست مادر  
به جانم مستی بیارد بوی تو مادر  
از آن دم که شیرۀ جانت مکیدم.  
مرا تا آخرین دم یادست مادر  
تو را از جان و دل من می پرستم  
به غیر آن کیم من بت پرستم  
بیا بر جای خود آسوده بنشین  
که دنیا را به سودای تو بستم  
ولی مادر

ترا از زانم چه حاصل  
که بنشاندی گل عمر را بر سیاه گل  
نگرانم میبینی و می خوانی ضمیرم  
چرا باشد چنین، دست و پا به زنجیرم  
بگشا در به رویم مادر  
که می آیم به سویت.  
تا بگویم شرح غم هایم برایت  
گرم گوئی به پیشت  
رانده و مطرود هستم  
میان فرزندان آلوده هستم  
خطا کردم، گنه کردم  
چه گویم از او  
که مرا جوانی ربود آسوده بنشست  
که عهدش گلی به ساحل بود، زود بشکست  
در اول وجدانش را  
ضامن کار خود کرده

می دانم که می گویی  
الهی آتش بگیرد به وجدانش  
گناه من بود که او را  
امید و ایمان خود دانستم  
خروشید و میگریید  
که ای دو صد لعنت به ایمانت  
ولی تقصیر با توسل مادر  
که چنین سیاه بختم بزادی  
رنجم کشیدی و به دست کافر دادی  
بیا بنشین، بکش دست بر سر و گوشم  
که می گردد.  
همه غم های دنیا فراموشم  
در آغوش بیفتم  
ببویم، بوی عطر آید  
تو هم حقی داری و  
حقی هم مرا نیز  
بگو ملامت  
بکن سرزنش  
که باشد بر دو نوای جسم و روحم  
چون چوب بزن بر سر و جانم  
بزن جانم. بزن جانم.  
ولی مادر  
تا تو را دارم، چه غم دارم  
با همه دردی که من دارم  
چه کم دارم،  
تا توئی با من  
توئی جسمم. توئی جانم.

به مناسبت روز مادر

دخترت، نورا

۲۵ آذر ۱۳۴۵



## بهار غم

وزش بادهای بهاری شد  
حس می‌کنم  
رنگ آبی دریائی آسمان را  
روزها نمی‌بینم.  
صورت شکوفه‌ها بهم می‌خندند.  
رنگ غم را با آوای پرنده‌ها  
زدوده می‌بینم.  
انگار که در جام جهان  
رنگ خون باشد.  
که همگان را  
(چون قلب بیمار به خون می‌بینم)

۲۵ اسفند ۱۳۴۵

## شعر من

ترا من ای شمع خوب می‌شناسم  
که هر دم چو جام بر دست این آئی  
ترا ای یغماگر جان خوب می‌شناسم  
که هر دم چو حباب های رنگین بر سرابی

ترا ای ناشنای آشنا خوب می‌شناسم  
چه آسان جان جوانیم را بر باد فنا دادی  
ترا ای ابر سایه سوز خوب می‌شناسم  
چه آسان تار و پودم را به دشت بلا دادی

بیماری می‌بینم این احساس درونی را  
که می‌ستاند از تو داد دل من  
چو آرام گیرد سوز آهم و با شب پیمانی  
که شفا ببند روح بیمار از خدای شعر من

## بهر یک سال دوری از مادر

رخ زندگیت در این چشم ترم می‌سوزد  
درد سنگین جدائی جگرم می‌سوزد

ای تو، مادر، مهربانی‌هایت همه وقت  
همچو آفتاب پر و بالم می‌سوزد  
در غمت اشک ریزم آه کشم  
بی تو مادر بهار جانم می‌سوزد

گه‌گاهی سفری گر کنم در خاطره‌ها  
زندگی بی اثرت در نظرم می‌سوزد

مادر خسته بگو کعبه دیدار کجاست  
بال پرواز ز رنج سفرم می‌سوزد

بازگردد از سفر ای قافله سالار وجود  
آتش تلخ جدائی همه جانم می‌سوزد

یک سال گذشت، ولی آتش عشقت  
هر چه دور از تو باشم بیشترم می‌سوزد

۱۶ آذر ۱۳۵۳

## معلم

چلچراغ کھشکشان و ماه تابانی معلم  
منبع مهر و عطا و نور ایمانی معلم  
بلبل شیدای باغ و فضل و کمالی  
بر گل نوباوگان ما غزل خوانی معلم  
ذوق عرفان، شور دانش، گشته لبریز از وجودت  
معنی عشق و صفا در مهده عرفانی معلم  
کودکان را یاور و آیندگان را راهنمایی  
برترین فرمانده نسل جوانانی معلم  
جان مشتاقان معطر گشت از عطر کلامت  
چون نسیم نوبهاران عطرافشانی معلم  
کام ما شیرین شد از شهد کلام دلنشینت  
همچنان شیرین زبان در جمع یارانی معلم  
گوهر علم و فضیلت هدیه دادی طالبان را  
هم مدیر و هم مدبّر، در دبستانی معلم  
درس اقراء باسم ربک داده‌ای بر طالبانت  
مجری آیات جاویدان قرآنی معلم

## تقدیم به تو ای بزرگ‌مرد زندگی دبیر عزیز

ای قهرمان، خسته میدان زندگی  
ای رهنورد خسته من، خسته جان من  
موی سپیدگونه تو گرد راه تست  
آثار خسته جانی تو در نگاه تست  
در راه عمر تو که همه پاک بود و پاک  
بسیار دیده‌ام که نشیب و فراز بود  
بسیار دیده‌ام که به چشم نجیب تو  
درد و ملال بود و غمی جانگداز بود  
اما به زندگانی پر افتخار تو  
نه حرف عجز بود نه دست نیاز بود  
دست تو پاک بود و دست پاک و چشم پاک  
روح تو جز به شهر حقیقت سفر نکرد  
جان تو جز به راه مروت گذر نکرد  
مرد خدا توئی  
پاک سرشتی که دین و شرف را به روزگار  
هرگز فدای یافتن سیم و زر نکرد  
تنها تو پاکدامنی  
ای مسیح دم ای مرد خدا  
اندوهگین مباش  
گر روزگار به وفق مرادت نبود  
زیرا نصیب تو  
ازین نامالایمات شرف و افتخار بود  
ای قهرمان، ای معلم خسته جان من  
دانم کیستی  
دانم چیستی  
یک عمر در سراچه دلتنگ زندگی

مردانه زیستی  
در پیش خلق، خنده به لب داشتی ولی  
شاید هم گر از بی انصافی‌ها گریستی (ولی)  
در چشم من و تمام شاگردانت  
مسیح بزرگ زمانه‌ای  
ای مرد پاکزاد  
بر جان پاک تو سوگند

از من مادر بر تو درود  
از من پدر بر تو درود  
از من شاگرد و همه شاگردانت بر تو درود

## تولدِ دیگر

خداوندا، مرا تو آفریدی  
چرا؟ چرا، فقط در دوزخ آفریدی  
درون، بت‌خانه، و دیر  
مرا، درون بت‌خانه آفریدی  
به پیش‌ت بنده‌ای خوار هستم  
ز رویت، شرم‌نده و زار هستم  
مرا، بلاگردان خویشم نمودی  
مرا، با زجر از زندگی، سیرم نمودی  
تو دانی زین تولد بیزار زارم  
تو دانی زین تولد اشکبارم  
خداوندا تو مرا در شهرِ یهور آفریدی  
زنی تنها، به‌دست سنبل آفریدی  
خداوندا، اینکه می‌بینی زمن نینداری تن است  
گور گردانست، درو آرزوهای منست  
الها، بگشای به رویم پرده‌ای از پندارها  
تا، نگوییم ناخدائی تو اعود بالله.

نورا

به مناسبت تولدم

۱۷ اردیبهشت ۱۳۷۲

## چه بهتر نداند

درون آتشم، از بی وفائی  
که بیزارم، دگر از آشنایی  
زهر نا آشنایی، بیگانه‌تر شد  
به دادم رس خدا یا کن خدائی  
چه سر زد که بگریخت از من؟  
چه ناکوک بود ساز جدایی  
دوست من بود شد خصم جانم  
چه بی جا بود این ناروائی  
نمی دانستم، که او قدر یکدلی را  
نمی داند، دارد درد خودنمائی  
هر آنچه دیدم ز دست دلم بود  
ز من مگیر یا رب این با صفایی  
چه بهتر، که دور باشم شب و روز  
بسوزم و بسازم با نوای بی نوایی

۲۶ شهریور ۱۳۷۵

نورا



## از من بشنو

گر از من خواستید که من کیستم؟  
همین دانم که ندانم کیستم

سری دارم و سامانی ندارم  
زمان و مکان، سال و ماه ندانم

مرا پریشان‌حالم آفریدند  
پریشان و پریشان آفریدند

زندگی از چشم من، تکرار تکرارهاست  
من خویش را درین تکرارها آه کشیدم

راستی چه سودای خالق من از خلق من  
که بدانم، اما نتوانم

و یا نتوانم که، بدانم  
مرا می‌بایست گنگ می‌آفریدی

مرا می‌بایست سنگ می‌آفریدی  
نمی‌بایست، آفریدی

به هر حال دلت خواست مرا زن آفریدی  
درون آتش و آب آفریدی

مرا فرمان دادی تا بسازم  
بسان پروانه‌ها بسوزم  
بسوزم یا بسازم ندانم تا بمیرم

زندگی از چشم من شب‌های بی مهتاب را ماند  
زندگی همچو جاننداری ایستاده در مرداب ماند

جای شهید نیش روان است  
جای آرامش جنگ مدام است  
آرام نبید این جان خسته‌ام  
ره نیاید این پای خسته‌ام

خسته‌ام خسته از دار و ندار  
خسته‌ام خسته از بود و نبود

حال دانستی که من کیستم؟

گم گشته‌ای در وادی غم  
سرگشته‌ای هرگز به ساحل نرسیده

بگذار تا بگویمت ای خدای مهربان  
در همین جا، در همین مکان  
تنها (یک دلم می‌خواست) بگویم  
بگویم، دلم می‌خواست دنیا رنگ دیگر داشت  
خدا با بنده‌هایش مهربان‌تر بود  
ازین درمانده مردم یاد می‌فرمود  
دلم می‌خواست در ظلم و ستم را می‌بستن  
دلم می‌خواست دست بی رحم زمان  
این گونه تیشه بر ریشه امیدها نمی‌زد  
دلم می‌خواست وظیفه پدری معلوم  
جان‌کندن مادر معین  
دلم می‌خواست افاده، طبقات مردم نمی‌بود

من و تو ما بودیم، با هم می‌ساختیم  
بنای ماوای هستی را

## بی خریدار . . .

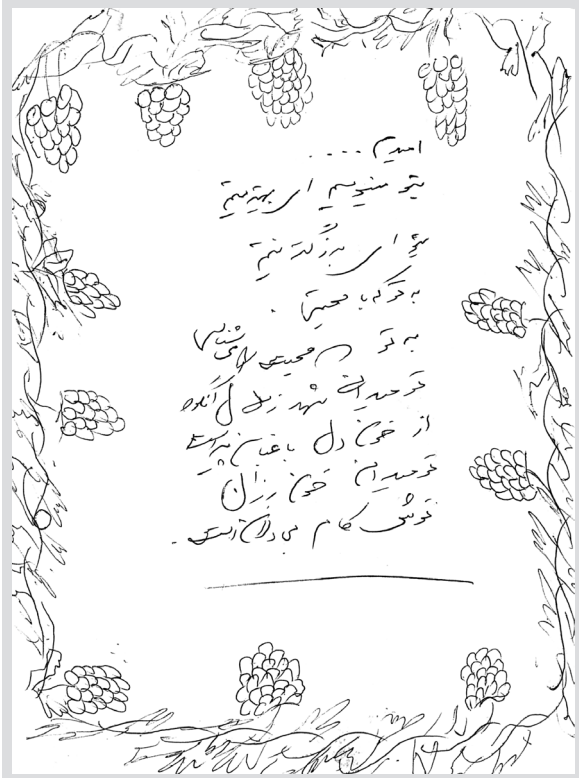
آنقدر آزارم کردی تا ترک دیدارت کنم  
آتش به قلبت زخم بس که آزات کنم  
بیچاره قلب مرا، بازیچه می‌پنداشتی  
آتش بر قلبت زخم، تا که بیمارت کنم  
گلی بودم خوش‌بو، تو خارم کردی  
همچو خاری در میان جمع دوستان، خارت کنم  
اول آن کس که خریدارت بود، من بودم  
کهنه کالایت کرده، بی خریدارت کنم  
ای سبک مغز، دوست می‌داری سبک مغزتر ز خود  
با خبر یار و دیار از آن گفتار کردارت کنم  
هر کجا گویم از زبان‌بازی‌های تو  
تا آخر در بند تنهائی گرفتارت کنم  
برو ای مرد، ز جان من خسته دست بشوی  
خواستم خسته‌تر از خسته تنها رهایت کنم

در سودای تنهائی / نورا

۲۰ شهریور ۱۳۷۶

## امیدم . . .

به تو می نویسم ای بهترینم  
به تو ای بزرگترینم  
به تو که با محبتی  
به تو که محبت را می شناسی  
تو می دانی شهید زلال انگور  
از خون دل باغبان پیر است  
تو می دانی خون رزان  
نوش کام بی دلان است



گله دارم از روزگاران دون کبود  
تا چه باید کرد تا چه باید دید  
دو رنگی، دو روئی، دروغ  
تا کی باید نوکر مفت بود  
تا که باید زر خرید زر بود

خسته شده پشت در امید  
دست بسته، چشم به راه امید  
صحبت از آرزوهای دور  
دیده پر آب همچو رود  
لنگر ز دریای زندگی کشیده خیلی زود

گله دارم زین بشر انسان نما  
زین آدم نستجیده بی هوا  
این بوقلمون صفت جابجا  
می کند خدائی می گوید زور دارد ادعا  
این رنگارنگ هر لحظه می کند حکم نامردی به پا

دست بسته آب نداده سر می برد  
خون می خورد این خون خوار بی حیا  
ز کاسه لیبسی‌ها رای گرفته حکم می کند  
با افاده خوب می داند که می گوید  
تا بود و هست این بود و این چنین خواهد بود

خدایا به خدائیت سوگند  
بستان حق و بکن ریشه‌ی ظلم آدم‌ها  
بکش این نامردان و مرهمی باش  
به دل ریش بی‌نویان  
چون تنها تویی بر حق و بینائی بر همه دردها

## من آن پروانه خودسوخته‌ام

چه بگویم، که چها دیده‌ام این همه سال‌ها  
چه بگویم، که اسیرانه نالیده‌ام سال‌ها  
دریغا، کلامی پسند دلم  
نه گفتم، و نه هرگز شنیده‌ام سال‌ها  
من پروانه خودسوخته زندانیم  
که بیهوده به هر سو پریده‌ام سال‌ها  
چو ابر پریشان در کوهساران . . .  
چه بیهوده باریده‌ام سال‌ها.  
در خور آتش است، بوستان زندگیم  
از جانی که کنده و رنجی که برده‌ام سال‌ها  
چون گردبادی بی هدف  
به هر طریق گردیده‌ام سال‌ها  
دگر از وجودم شادی نخواه  
کین برگ را از دفتر عمر کنده‌ام سال‌ها

در پاییز عمر ۱۳۷۶

## مرا هیچ ببین

دل من، در هیچستان است  
هیچستان، شهری پشت هیچ است  
پیام آور، خبر دارد رنگارنگ  
خبر از گل‌های وا نشده پژمرده  
خبر از غنچه‌های حسرت‌خورده پرپر

درین شهر چتر خواهش‌ها باز است  
زیر این چتر سجاده انداخته  
تسبیح رنگارنگ بر دست  
زیر این چتر، به گوش زنگ باران است  
باران رحمت تا بیبارد غم‌ها که پا بر جاست

اندیشم درین شهر پوچ است  
پوچ‌تر از هستی جانسوز است  
به سراغ هستییم گر می‌آئی؟  
هشیار باش که تاب ندارد بودش

پشت این شهر خانه‌ای خواهم ساخت  
خانه‌ای از رویا  
خانه‌ای از آرزوهای غریب  
از سقش قندیل شرم آویزان  
شرم از خدا  
شرم از بنده خوب خدا  
خشت و سنگش از راستی و صفا  
کفش از ایمان و وفا  
بر و بامش از صداقت بر جا  
حال و هوایش در مستی رها  
ایوانش از چراغ محبت روشن  
فرش بافته شده از دست دوست  
پرده بر افتاده از رنگ و ریا

پشت این شهر هیچ، دریاییست  
دریائی که هیچش کرانه نیست  
من قایقی از وجودم خواهم ساخت  
و با دو دستانم پارو خواهم زد  
تا شاید، دل به دریا زده ره به آن شهر ببرم  
دل به دلبر ببرم

شهر احساسم بسیار حساس است  
که ندارد در و راهی بر خلوت دل  
مغز را خالی می‌بینم از اندیشه دوست  
روح دیرزمانی است، در ذوق پرواز است

به مناسبت تولدم ۲۰ شهریور  
اداره



## به یاد تو که مادرانه برایم بوده‌ای

کی رفته‌ای ز دل که یاد کنم تو را  
کی رفته‌ای ز چشم که تمنا کنم تو را  
کی نبوده‌ای زین جا که پیدا کنم تو را  
کی نبوده‌ای درین ماواء که پیدا کنم تو را  
کی خواستی نباشی که جويا شوم تو را  
کی خواستی نگوئی که گویا کنم تو را

کی تا کی باید در غم نشستن  
کی تا کی باید از مهرت سخن گفتن  
کی تا کی باید در سوگت نشستن  
کی تا کی باید چشم به راهت داشتن

خوب می‌دانم نمی‌آیی و نمی‌دانی  
چه سان من و دُختت نشسته‌ایم  
نمی‌دانی و نمی‌خواهی بدانی بی تو  
چه کشیده‌ایم  
ولی خوب می‌دانی چقدر بی یار و یاور  
نشسته‌ایم؟  
خوب می‌دانی که زجرها کشیده و رنج‌ها  
برده‌ایم؟

به یاد تو که . . . . .  
ولی به خدا به حرمت قسم.  
بی یاد تو نبوده پیوسته با تو بوده‌ایم.

لا جرم با دلی سوخته  
چشمی نمناک  
فاتحه‌ای خوانده . . و  
رحمت حق را برای روح پاکت خواسته‌ایم.

به مناسبت ۱۲ سال عزیز رفته

۵ شهریور ۱۳۷۶ اداره ساعت ۱۱  $\frac{۱}{۲}$



بانو «نوریه عباسخانیان دوانلو» متخلص به «نورا»  
در ۲۰ شهریور ۱۳۲۰ در شهر ساری دیده به جهان گشود و در ۲۹ شهریور ۱۳۹۷  
دیده از جهان فرو بست.  
مجموعه اشعار او به دو دوره تقسیم می شود. اولین دوره در زمان جوانی وی و در  
دهه های ۴۰ و ۵۰ شمسی سروده شده است و دور دوم اشعار به دهه ۷۰ و پس از  
جدایی از همسرش برمی گردد.

